

تا مارماهی متوسط و دو تا مارماهی کلفت خرید و متعاقباً هم سر قیمت چانه زد. یان برونسکی راتحسین کردم. چنین می نمود که گویا می خواهد گریه کند، با وجود این به مامای من کمک کرد تا از جا بلند شود، یک دستش را گذاشت پشت سر او، دست دیگرش را جلوی او حائل کرد و او را برد، به نظر مسخره می رسید چون ماما روی پاشنه های بلندش لنگان از سنگی به سنگی به جانب ساحل پیش می رفت و در هر قدم زانویش خم می شد ولی قوزک پایش نشکست.

اوسکار پیش ماتزرات و صفاف ماند، چون صفاف، که باز کلاهش را بر سر گذاشته بود، به ما نشان داد و توضیح داد چرا جوال سیب زمینی تا نصفه با نمک دانه درشت پر بود، تا نمک خلط روی پوست شان و همچنین خلط داخل شکمهایشان را پاک کند. وقتی مارماهیها در نمک باشند از حرکت باز نمی مانند، آن قدر حرکت می کنند تا بمیرند و از خلط خود رها شوند. هر وقت بخواهند مارماهی را دود دهند این کار را می کنند. گرچه از طرف پلیس و حمایت حیوانات منع شده است، ولی به رغم آن مارماهیها باید بدوند. جز این روش چه طور می شود خلط را از پوست مارماهی و از داخل شکم مارماهی زدود. سپس مارماهیهای مرده را با خاک رس خشک تمیز مالش می دهند و در بشکه دود، بالای چوب زان سوزان می آویزند تا دودی شود.

ماتزرات این کار را صحیح دانست که بگذارند مارماهیها در نمک بدوند. گفت آنها هم می روند توی کله اسب. صفاف گفت، در جسد آدم هم می روند، به خصوص پس از جنگ دریایی اسکاگراک مارماهیها خیلی چاق شده اند. مدتی قبل یک پزشک آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی برای من داستان زن شوهرداری را تعریف کرد که خواسته بود با یک مارماهی زنده خود را ارضا کند، به بیمارستان منتقلش کردند و به همین علت دیگر بچه دار نشد.

صفاف جوال حاوی مارماهی و نمک را بلند کرد و با جلدی تمام، با یک حرکت روی شانه انداخت. طناب رختشویی را که جمع کرده بود دور گردنش انداخت و در حالی که در همان زمان کشتی تجاری به بندر وارد

می‌شد، به سوی نویفارواسر حرکت کرد. کشتی تجاری حدود هزار و هشتصد تن ظرفیت داشت و سوئدی هم نبود بلکه فنلاندی بود، سنگ معدن هم بار نرده بود، بلکه چوب حمل می‌کرد. صفاف ظاهراً چند نفری را روی کشتی فنلاندی می‌شناخت، چون به سوی آن لنج زنگ‌زده دست تکان داد و فریاد زد. مردان روی کشتی فنلاندی هم دست تکان دادند و فریاد زدند. ولی ماتزرات چرا دست تکان می‌داد و نعره می‌زد «کشتی آهوی!» برایم نامفهوم ماند. چون ماتزرات، که در این‌لند زاییده شده بود، به کلی چیزی از دریانوردی سرش نمی‌شد و هیچ فنلاندی را هم نمی‌شناخت. ولی عادتش همین بود، همیشه وقتی دیگران نعره می‌زدند، می‌خندیدند یا دست می‌زدند، او هم باید نعره بزند، بخندد و دست بزند. به همین دلیل نسبتاً زود وارد حزب شد، زمانی که هنوز اصلاً لازم نبود، چیزی عاید نمی‌کرد و فقط صبحهای یک‌شنبه‌اش را اشغال می‌کرد.

اوسکار آهسته پشت سر ماتزرات، مرد اهل نویفارواسر و کشتی فنلاندی زیاد بارزده، پیش می‌رفت. گاه‌گاه سرم را برمی‌گرداندم، چون صفاف کله اسب را زیر علامت دریایی برجا گذارده بود. یک سوراخ سفید کاملاً سبک در دریای سبز رنگ. یک ابر تازه شسته که هر آن می‌توانست یک جا به آسمان صعود کند، جیغ‌زنان کله اسبی را پوشانده بود که شیمه نمی‌کشید، بلکه فریاد می‌زد. چون بسم شد، از کبوتر دریاییها و ماتزرات جدا شدم، در حال جهیدن با مشت روی حلیم کوبیدم، از صفاف جلو افتادم که اکنون پپ کوتاهی را دود می‌کرد، به یان برونسکی و ماما در ابتدای موج‌شکن رسیدم. یان هنوز هم ماما را از جلو گرفته بود، ولی دستش را در زیر یقه مانتوی او پنهان کرده بود. این را، و این را که ماما هم یک دستش توی جیب شلوار یان بود، ماتزرات نمی‌توانست ببیند، چون از ما خیلی عقبتر و مشغول پیچاندن چهار مارماهی، که صفاف آنها را با سنگ بیهوش کرد، در کاغذ روزنامه‌ای بود که بین سنگهای موج‌شکن یافت.

وقتی ماتزرات به مارسید، بسته مارماهیش را تکان داد و پز داد: «یک و پنجاه می‌خواست ولی فقط یک گولدن به او دادم و تمام.» ماما حالش بهتر شده

بود، و گفت: «تصور نکن که من از این مارماهیها می‌خورم. اصلاً دیگر ماهی نمی‌خورم و مارماهی که هرگز.»

ماتزرات خندید «اطوار نریز دختر، تو که می‌دانستی مارماهی همه چیز می‌خورد و با وجود این همیشه، حتی تازه‌اش را هم می‌خوردی. خواهیم دید، وقتی بنده کمترین آنها را به نحوی عالی، با همه مخلفات آماده کنم و کمی هم سبزی.»

یان برونسکی، که به موقع دستش را از زیر مانتوی ماما بیرون کشیده بود، چیزی نگفت، من طبل می‌زدم تا آنها بار دیگر درباره مارماهی شروع نکنند، تا آنکه به پروزن رسیدیم. حتی در ایستگاه تراموا و در واگن هم آن سه را از حرف زدن بازداشتیم.

مارماهیها تا حدی آرام ماندند. در زاسپه توقف نکردیم، چون ترن مقابل آنجا بود. کمی بعد از فرودگاه، ماتزرات به رقم طبالی من درباره گرسنگی شدید خود حرف زد. ماما عکس‌العملی نشان نداد و نگاهش از ما گذشت، یان یک سیگارت «رگاتا» به او داد. چون برایش آتش زد و مشتوک طلایی سیگارت را بین لبهایش گذارد، به ماتزرات لبخند زد، می‌دانست که ماتزرات دوست ندارد ماما در ملاء عام سیگار بکشد.

در میدان ما کس‌هالبه پیاده شدیم، ماما بازوی ماتزرات را گرفت، نه آن‌طور که انتظار می‌کشیدم بازوی یان را. یان کنار من راه می‌رفت، دستم را گرفته بود و ته سیگار ماما را می‌کشید.

در لایز خانمهای خانه‌دار کاتولیک هنوز هم مشغول فرش تکانی بودند. در حالی که ماتزرات در منزل را باز کرد، خانم کاتررا، که در طبقه چهارم کنار ماین ترومپتزن زندگی می‌کرد، روی پلکان دیدم. با بازوان عظیم آبی قرمزش یک فرش لوله شده قهوه‌ای رنگ را روی شانه راستش گرفته بود. در هر دو زیر بغلهایش موهای بور و از عرق گره خورده و نمک‌اندود شده به چشم می‌خورد. فرش در جلو و عقب تا برداشته بود. ممکن بود که به همین حالت مردی مست رابر شانه‌اش حمل کند؛ ولی شوهرش دیگر زنده نبود. چون چربیهایش را در

دامنی از تافته براق سیاه از کنار ما گذراند، بویی به مشام رسید: آمونیاک،
خیار، کاریبید - بایست قاعده باشد.

به زودی از جهت حیاط صدای یک نواخت فرش تکانی را شنیدم که
باعث شد به منزلمان پناه ببرم، چون به دنبالم آمد، عاقبت در حالی که در قفسه
لباس در اتاق خوابمان چمباتمه زدم از آن گریختم، پالتوهای زمستانی آویزان در
قفسه، قسمت اعظم آن صدای مزاحم را دفع می کرد.

ولی تنها صدای فرش تکانی خانم کاتر نبود که مرا به داخل قفسه
فراری داد، ماما، یان و ماتزرات هنوز مانتوهایشان را درنیاورده بودند که دعوا بر
سر غذای روز جمعه نیک آغاز شد. ولی به مارماهی ختم نشد، می بایست بار
دیگر وارد ماجرا شوم با سقوط معروفم در پلکان زیرزمین: «تقصیر تو بود، تقصیر
تو است، حالا سوپ مارماهی را بار می کنم، این قدر کوتاه نظر نباش، هر چه دلت
می خواهد بپز ولی مارماهی نه، به حد کافی کنسرو تو زیرزمین داریم، قارچ
دنبلان بیاور بالا، ولی در تاشورا ببند که دوباره اتفاقی نیفتد، بس کن با این
حرفهای کهنه شده، غذای مارماهی خواهیم داشت و بس، با شیر، خردل،
جعفری و سیبزمینی پخته و یک برگ غار و یک دانه خطمی، نه نه، آلفرد
دست بردار، وقتی او نمی خواهد، تو خودت را قاطی نکن، من که مارماهی را
بیخودی نخریدم، توی شکمشان را تمیز می کنم و آب می اندازم، نه نه، خواهیم
دید، روی میز که گذاشته شد خواهیم دید چه کسی می خورد و چه کسی
نمی خورد.»

ماتزرات در اتاق نشیمن را بر هم زد و در آشپزخانه به صدای بلند
شروع به کار کرد. مارماهیها را با برش ضربداری زیر سرشان کشت، و ماما،
که تخیلی شکوفا داشت، می بایست روی راحتی بنشیند، یان برونسکی فوراً از او
تقلید کرد و فوری هم دستشان در دست یکدیگر بود و به لهجه کاشوبی نجوا
کردند.

چون سه نفر بزرگترها بدین ترتیب در منزل پراکنده شدند، من دیگر
داخل قفسه ننشسته بودم، بلکه در اتاق نشیمن بودم. یک صندلی بچه گانه، کنار

بخاری کاشی پوش بود. در آنجا پاهایم را تکان می‌دادم و گذاشتم که یان جابجایم کند، به خوبی احساس می‌کردم که چطور سر راه آن دو قرار گرفته‌ام، گرچه کار زیادی نمی‌توانستند انجام دهند، چون ماتزرات پشت دیوار اتاق نشیمن، غیرمشهود ولی با وجود این به نحوی روشن و با مارماهیهای نیمه‌جان، که چون شلاق تکان می‌داد، تهدید کننده بود. بنابراین دستهایشان را با هم عوض کردند، فشار دادند و بیست انگشت را کشیدند، انگشتانشان را به صدا درآوردند و باین صدا عذاب مرا کامل کردند. فرش تکانی خانم کاتر در حیاط مگر کافی نبود؟ مگر از همه دیوارها نمی‌گذشت، نزدیکتر نمی‌شد، مگر بر طنینش افزوده نمی‌شد؟

اوسکار از روی صندلیش لغزید پایین، برای اینکه رفتنش زیاد جلب توجه نکند، لحظه‌ای کنار بخار کاشی‌پوش نشست، سپس در حالی که کاملاً خود را به طبلس مشغول می‌نمود تا آستانه در اتاق خواب خود را جلو کشید و از آن گذشت.

برای جلوگیری از سر و صدا، در اتاق خواب را نیمه باز گذاشت و با رضایت متوجه شد که کسی او را صدا نکرد. هنوز مردد بودم که آیا اوسکار زیر تخت یا در قفسه لباس قايم شود. قفسه را ترجیح دادم، چون زیر تخت خواب لباس ملوانی آبی رنگم را کثیف می‌کردم. به کلید قفسه به زحمت دستم رسید، یک بار آن را چرخاندم، در آینه‌دار را از هم باز کردم و با چوب طبالی لباسهایی را که روی میله قفسه ردیف شده بود با پالتوها و لباسهای زمستانی کناری زدم. برای اینکه به آن پارچه‌های سنگین دستم برسد و بتوانم تکانشان دهم می‌بایست روی طبلی حلبی‌ام بایستم. بالاخره فضای ایجاد شده در وسط لباسها گرچه بزرگ نبود، ولی به حد کافی وسیع بود که بتواند اوسکار را، که داخل شد و چمباتمه زد، در خود بپذیرد. حتی موفق شدم، با کمی زحمت در آینه‌دار قفسه را پیش کنم و آن را با شالی که کف قفسه یافته‌م چنان در چهارچوب محکم کنم که درزی به پهنای یک انگشت برای مشاهده اضطرابی خارج و جریان هوا باز بماند. طبلی را روی زانویم گذاشتم، ولی طبالی نکردم، حتی خیلی آرام هم نزدم،

بلکه بی‌اراده خود را در اختیار بوی پالتوهای زمستانی گذاردم تا در وجودم نفوذ کند.

چه خوب که قفسه وجود دارد و پارچه‌های سنگین که به من فرصت می‌دهد تقریباً فکرم را جمع و جور و بسته‌بندی کنم و به تصویری آرمانی هدیه کنم که به حد کافی غنی است تا این هدیه برایش خوشحالی متناسب و به زحمت قابل ادراکی را باعث گردد.

مثل همیشه که حواسم را متمرکز می‌سازم تا مطابق با امکاناتم زندگی کنم، خود را در مطب دکتر هولاتس در جاده برونس هوف احساس کردم و از قسمتی از ملاقات همه هفته روزه‌های چهارشنبه لذت بردم که برایم ارزنده بود. بنابراین این آزمایشهای مفصل پزشکی نبود که افکار مرا به خود مشغول می‌داشت، بلکه پرستار اینگه، دستیار دکتر بود. او اجازه داشت لباس مرا بکند و دوباره بپوشاند، تنها او بود که اجازه داشت مرا اندازه‌گیری کند، وزن کند، لمس کند؛ خلاصه همه آزمایشهایی را که دکتر هولاتس لازم می‌دانست، پرستار اینگه دقیق ولی کمی غرغرکنان انجام می‌داد و هر بار با کمی تمسخر نتیجه منفی را اعلام می‌داشت که هولاتس آن را موفقیت جزئی می‌خواند. کمتر چهره پرستار اینگه را می‌دیدم. نگاه من در تمامی مدت به لباس پرستاری تمیز سفید آهارزده او، به تکه بی‌وزنی که به عنوان سرپوش پرستاری بر سر داشت، به مدال ساده مزین به صلیب قرمز خیره می‌شد و گاه گاه قلب لحظه به لحظه هیجان زده‌تر طبال من تا حدی آرام می‌گرفت. چه خوب بود که دایم تغییر چینهای لباس مربوط به شغل او را آدم نگاه کند. آیا اندامی هم زیر این پارچه‌ها داشت؟ چهره‌اش که دایم پیرتر می‌شد و دستهایش که به رغم مواظبت، استخوانی و خشن بود موجب می‌گشت آدم حدس بزند که پرستار اینگه با وجود همه اینها یک زن است. ولی آن رایحه که اندامی نظیر اندام مامای من را به اثبات می‌رساند، هر زمان یان یا ماتزرات برابر چشمان من او را از پوشش بیرون می‌آوردند، چنین رایحه‌ای را پرستار اینگه پرورش نمی‌داد. بوی صابون و داروهای خسته کننده از او متصاعد می‌شد. چه بسا اتفاق افتاد که خواب بر من

مستولی گشت، در حالی که او اندام کوچک و آن‌طور که گفته می‌شد بیمار مرا زیر نظر می‌گرفت: خوابی سبک، خوابی زاییده شده از چینهای سفید، خوابی پوشانده شده با بوی فنیل، خوابی بدو رویایی؛ مگر آنکه، دور می‌شد مدال او بزرگتر می‌نمود، همچون، چه می‌دانم: درفش دریایی، شراره‌ی آلپ، گلزار شقایق، انقلاب، علیه چه کسی، من چه میدانم: علیه سرخ پوستها، کلیسا، خون دماغ، تاج خروسها، گلبول قرمز خون در مجموع تا آنکه قرمز مسلط بر سراسر دیدگاه آنچنان بنیانی هیجان‌انگیز می‌نمود که برای من در آن زمان و امروز هم، گرچه مسلم ولی با وجود این غیر قابل نامیدن است، چون با کلمه‌ی قرمز چیزی بیان نمی‌شود، و خون دماغ هم کاری از پیش نمی‌برد و پارچه بی‌رقی هم رنگش می‌پرد، و اگر هم من به رغم همه اینها قرمز می‌گویم، چون قرمز است که نمی‌گذارد من پوشش او گردم: سیاه، زن آشپز می‌آید، سیاه مرا می‌ترساند و زرد می‌شوم، آبی مرا فریب می‌دهد، به آبی بی‌اعتقادم، سبز مرا می‌پوشاند، از سبز من سفیدم: مرا سیاه تعمید می‌کند، سیاه مرا سبز می‌ترساند، سبز مرا به آبی فریب می‌دهد، به آبی اعتقاد سبز ندارم، آبی قرمز شعله‌ور است، مدال پرستار اینگه قرمز بود، یک صلیب قرمز حمل می‌کرد، دقیقتر بگویم، در یقه تعویضی اونیفورم پرستاریش؛ ولی به ندرت و از جمله در قفسه لباسها هم، این تخیل یک‌رنگ خاتمه می‌یافت.

جنگالی رنگین آغاز شد، از اتاق نشیمن، بر خوردی با در قفسه مرا از نیم‌خوابی که تازه در فکر پرستار اینگه شروع کرده بودم بیدار کرد. هشیار و با زبانی باد کرده نشستم، طبلم روی زانو، بین پالتوهای زمستانی با نقشهای متفاوت، اونیفورم حزبی ماتررات را بو کردم، کمر بند، بند روی شانه و گیره قلاب کنار من افتاده بود، دیگر چیزی از چینهای اونیفورم سفید پرستاری نیافتم: پشم می‌ریخت، کرک آویزان بود، نخ گره می‌خورد، بالای سرم مد کلاه چهار سال گذشته، زیر پایم کفش، کفشهای کوچک، گترهای واکس زده، پاشنه‌های تعمیر شده یا نشده، باریکه نوری از خارج که همه چیز را نمایان می‌ساخت؛ اوسکار تأسف خورد که چرا لای در آینه‌دار را باز گذاشته است.

اتاق نشیمن چه می‌توانست به من عرضه کند؟ شاید ماتزرات آن دو را روی راحتی غافلگیر کرده است، احتمالش نمی‌رفت، چون یان همیشه مواظب بود، نه فقط موقع بازی اسکات، باقی مانده‌ای از رعایت اصول. احتمالاً، و همین هم بود، ماتزرات مارماهیهای کشته، شکم خالی شده، آب انداخته، پخته، ادویه‌زده و خوش طعم شده را به صورت سوپ مارماهی همراه با سیب‌زمینی پخته در کاسه بزرگ سوپ خوری روی میزاتاق نشیمن گذاشته و جرأت کرده است، چون هیچ کس نخواستند کنار میز بنشینند! غذایش را با شرح همه مخلقات، با توضیح نسخه آن تبلیغ کند. ماما فریاد زد. به لهجه کاشوبی فریاد زد. این راماتزرات نه می‌فهمید و نه می‌توانست تحمل کند و با وجود این می‌بایست گوش کند، و مثل همیشه وقتی ماما فریاد می‌زد، صحبت از سقوط من در پلکان زیرزمین بود. ماتزرات جواب داد. نقش خودشان را بلد بودند. یان اعتراض کرد. بدون او تأثر کامل نمی‌بود. بالاخره پرده دوم: در پیانو محکم باز می‌شود، بدون نت، حفظی، پاها روی هر دو پدال، به دنبال هم، جلو و عقب، قاطی هم آوازی دسته‌جمعی از اپرت «شکار آزاد»: چه چیز به زمین شباهت داشت. و در وسط «هالالی» بسته شدن شدید در پیانو، برداشتن پا از روی پدالها، دمر شدن چهارپایه پیانو، ماما در حال آمدن، داخل اتاق خواب، نگاهی دیگر به آینه در قفسه، و از لای درز در دیدم که خود را کج انداخت روی تختخواب دو نفره زیر سقف آبی تختخواب، گریه می‌کرد و با چهار انگشت دستهایش، همان سان که توبه‌کار در تصویر قاب طلایی رنگی بالای سر تختخواب، در ستیز بود.

مدتی فقط صدای گریه ماما، صدای آهسته تختخواب، نجوایی آهسته از اتاق نشیمن. یان ماتزرات را آرام می‌کرد. ماتزرات از یان خواهش می‌کرد ماما را آرام کند. نجوا تمام شد، یان وارد اتاق خواب شد. پرده سوم: برابر رختخواب ایستاد، به تناوب ماما و ما گدانلای توبه‌کار را نگریست، با ملاحظه کنار تختخواب نشست، پشت و سرین مامای روی شکم دراز کشیده را نوازش کرد، به کاشوبی برای آرامش او چیزهایی گفت و بالاخره - چون حرف دیگر کمکی

نمی‌کرد - از دستش کمک گرفت، تا آنکه ماما از گریه کردن دست کشید و یان توانست چشمش را از ما گدانلای گناهکار چهار انگشتی بردارد، بایست آدم دیده باشد، چطور یان بعد از انجام کار بلند شد، انگشتش را با دستمال پاک کرد، آن وقت خطاب به ماما به صدای بلند، و نه به زبان کاشوبی، تا ماتزرات در اتاق نشیمن یا در آشپزخانه بتواند بفهمد، کلمه به کلمه و با تأکید گفت: «خوب حالا بیا آگنز، می‌خواهیم همه چیز را فراموش کنیم. آلفرد مارماهیها را مدتی است برده بیرون و ریخته توی مستراح. حالا یک اسکات حسابی بازی می‌کنیم، از لحاظ من می‌توانیم سر یک چهارم فنیگ بازی کنیم، وقتی همه چیز تمام شد و همه چیز خوب شد، آلفرد قارچ با خاگینه تخم مرغ و سیب‌زمینی سرخ کرده می‌پزد.»

ماما چیزی نگفت، از روی تخت برخاست، پتوی زرد را مجدداً صاف کرد، موهایش را برابر آینه در قفسه تکان داد و منظم کرد و به دنبال یان از اتاق خواب بیرون رفت. چشم از درز برداشتم و به زودی شنیدم که ورقها را بر می‌زنند، لبخندهای کوچک محافظه‌کارانه، ماتزرات آتو گرفت و برد، یان ورق داد، از نوشروع به شرطبندی کردند. خیال می‌کنم یان در برابر ماتزرات شرط می‌بست. ماتزرات زود، پس از بیست و سه گفت پاس. آن وقت ماما تا سی و شش یان را کشاند، در این جا یان هم می‌بایست تسلیم گردد، ماما با سرباز یک گراند بازی کرد و بازی را باخت. بازی آتوخشت بعدی را یان به راحتی برد، در حالی که ماما بازی سوم را، آتو دل بدون دو را به زحمت ولی به هر حال برد.

این اسکات فامیلی، که به علت خاگینه تخم مرغ، قارچ و سیب‌زمینی سرخ کرده مدت کوتاهی قطع شد، تا شب ادامه یافت، به بازیهای بعدی دیگر گوش ندادم، بلکه کوشیدم باز به پرستار اینگه و لباس کار سفید و خواب آور او فکر کنم. ولی بایستی توقف در مطب دکتر هولاتس مرا آشفته کرده باشد. نه تنها، سبز، آبی، زرد و سیاه به زبان نوشته قرمز مدال صلیب سرخ سخن می‌گفتند، بلکه وقایع پیش از ظهر هم خود را مخلوط کرده بود؛ هر دفعه که در

اتاق مطب به اتاق پرستار اینگه باز می‌شد، این اونیفورم تمیز و سبک پرستاری نبود که دیده می‌شد، بلکه صفاف بود که روی موج‌شکن بندر نویفارواسر در زیر علامت دریایی مارماهی از کله‌اسب خیس بیرون می‌کشید، آنچه سفید متظاهر می‌شد، آنچه من آن را پرستار اینگه می‌خواستم بشناسم کبوتر دریاییها بودند که برای لحظه‌ای فریبکارانه جیفه را با مارماهی و مارماهی با جیفه را می‌پوشاندند تا باز زخم باز گردد، ولی خون و چرک از آن نمی‌آمد، بلکه دیزه سیاه بود، دریا سبز، کشتی فنلاندی، که چوب بار زده بود، کمی زنگ زده، در تصویر و کبوتران دریایی - دیگر کسی نبایست از کبوتر برای من حرف بزند - آنها بر سر قربانی همچون ابر در پرواز بودند، نوک پرهایشان را در آب فرو می‌بردند و مارماهی به سوی پرستار اینگه من پرت می‌کردند، او هم آنها را گرفت و مبدل به کبوتر دریایی شد، شکل گرفت، کبوتر نه، اگر بایستی پس روح‌القدس، پس در آن اندامی که کبوتر دریایی نام دارد، که چون ابری بر گوشت فرود می‌آید و عروج آسمانی را جشن می‌گیرد.

برای دست کشیدن از آن کوشش، در آن لحظه از قفسه صرفنظر کردم، درهای آئینه‌دار راناخواسته از هم باز کردم، از قفسه بیرون آمدم، خود را تغییر نیافته برابر آئینه یافتم، ولی به هر حال خوشحال بودم که خانم کاتر دیگر فرش نمی‌تکاند، گرچه جمعه نیک برای اوسکار به پایان رسیده بود، ولی ایام تعزیه قرار بود بعد از عید پاک آغاز شود.

در قسمت پا باریک می‌شد

ولی برای ماما هم، پس از آن جمعه نیک با کله اسب مملو از مارماهی، پس از جشن عید پاک که همراه با برونسکی‌ها در بیساو نزد مادر بزرگ و دایی وینسنت گذرانندیم، بایست دورانی زجر آور آغاز گردد که حتی به رغم هوای سرخوش ماه مه هم تغییر نکرد.

این صحیح نیست که ماتزرات ماما را مجبور کرد بار دیگر گوشت ماهی بخورد. او به دلخواه خودش و محسور از خواستی مرموز، کمی کمتر از دو هفته بعد از عید پاک، شروع کرد، بدون توجه به اندامش، آن قدر ماهی ببلعد که ماتزرات گفت: «حالا این قدر ماهی نخور، مثل اینکه مجبورت کرده باشند.»

ولی ماما به عنوان صبحانه ساردین می‌خورد، دو ساعت بعد، اگر مشتری در مغازه نبود، به جعبه‌های کوچک تخته سه‌لایی ماهی آزاد اقیانوس حمله‌ور می‌شد، برای غذای ظهر ماهی سوف یا شاه ماهی در خردل می‌خواست، عصر بار

دیگر در باز کن را در دست داشت: مارماهی در ژله، شاه‌ماهی لوله شده، شاه‌ماهی سرخ کرده، و اگر هم ماتزرات از سرخ کردن یا پختن ماهی برای شام خودداری می‌کرد، ماما یک کلمه هم حرف نمی‌زد، فحش نمی‌داد، آرام کنار میز می‌ایستاد و یک تکه مارماهی دودزده را، که از مغازه آورده بود، چنان می‌خورد که اشتهای همه کور می‌شد، چون با کارد پوست ماهی را می‌کند و چربی آن را پاک می‌کرد، اخیراً به طور کلی ماهی را با کارد می‌خورد. روزها چندین بار بالا می‌آورد. ماتزرات بیچاره شده بود و از او می‌پرسید: «شاید آبستنی یا یک همچو چیزی؟» ماما می‌گفت «مزخرف نگو.» اگر اصلاً حرفی می‌زد، چون مادر بزرگ کولجایچک روز یک‌شنبه، وقتی مارماهی پخته با سیب‌زمینی تازه غلطان در کره روی میز گذاشته شد، با کف دست روی میز بین بشقابها کوبید و گفت «خوب آگنز، خوب حالا بگو، چه خبره؟ چرا ماهی می‌خوری، اگه بهت نمی‌سازه، چرا نمی‌گی، چرا رفتارت مته رفتار شیطونه!» ماما فقط سرش را تکان داد، سیب‌زمینی‌ها را کنار زد، مارماهی را به کره داغ آلود و بدون تأمل آن را خورد، مثل اینکه می‌باید تکلیفی را به انجام رساند. یان برونسکی هیچ نگفت. یک‌بار هم که من آن دو را روی راحتی غافلگیر کردم، گرچه مانند همیشه دست همدیگر را گرفته بودند و لباسهایشان جابجا شده بود، ولی چشمان اشک آلود یان و اشتهای ماما توجه مرا جلب کرد، که ناگهان حالتش تغییر کرد. ماما از جا پرید، مرا گرفت، بلندم کرد، فشارم داد، به من درهای را نمود که لابد با هیچ چیز، حتی با مقادیر بسیار زیاد ماهی سرخ کرده، بریان شده، خوابانده و دودزده هم پر کردنی نبود.

چند روز بعد، وقتی در آشپزخانه او را دیدم که نه تنها مثل معمول به ساردین‌ها حمله‌ور است، بلکه روغن کهنه قوطیهای خالی ساردین را هم جمع کرده، در تابه ریخته، داغ کرده و سرکشید، دستهای من که در آستانه در آشپزخانه ایستاده بودم از روی طبل فرو افتاد. در همان شب ماما به بیمارستان شهر منتقل شد. ماتزرات گریه می‌کرد و زار می‌زد، قبل از اینکه آمبولانس برسد: «چرا بچه را نمی‌خواهی؟ فرقی که نمی‌کند از کی باشد. یا هنوز هم به

خاطر آن کله اسب؟ ای کاش اصلاً نرفته بودیم آنجا؟ فراموش کن آگنز، منظوری که نداشتم.»

آمبولانس آمد، ماما را بردند، بچه‌ها و بزرگترها کنار خیابان جمع شده بودند، او را بردند، معلوم شد که ماما موج‌شکن و کله اسب را فراموش نکرده بود، که خاطره آن یابو را - اعم از اینکه اسمش فریتس یا هانس بوده باشد - همراه می‌برد. همه اعضایش به نحوی درد آور آن گردش روز جمعه نیک را به خاطر می‌آورد، از ترس تکرار آن گردش، مامای من که با اعضایش همعقیده بود، مرد.

دکتر هولتس سخن از یرقان و مسمومیت ماهی گفت. در بیمارستان معلوم شد که ماما سه ماهه آبستن است، به او یک اتاق مجزا دادند، و او به ما، که اجازه یافته بودیم به ملاقاتش رویم، چهار روز تمام چهره تنفرآورش را، که در آن وضع گاهی هم به من لبخند می‌زد، چهره‌ای را که از درد ضایع شده بود، نشان داد. اگر هم به خود فشار می‌آورد تا ملاقات کنندگانش را شاد سازد، همان‌طور که من هم امروزه می‌کوشم برابر دوستانم در روزهای ملاقات سعادت‌مند جلوه کنم، ولی با وجود این نتوانست جلوگیری کند که حالت تهوع متناوب، اندام آرام آرام نابود شده‌اش را مدام از درون شستشو ندهد، گرچه دیگر چیزی نمی‌خواست بیرون آید، تا عاقبت در چهارمین روز آن کوشش پرمشقت، آن تنفس محدود به پایان رسید تا بتوانند برایش گواهی فوت بگیرند.

همه ما نفسی کشیدیم، وقتی در وجود ماما دیگر بهانه‌ای برای تهوع، که زیبایی‌اش را چنین از بین برده بود، وجود نداشت. به محضی که شسته و کفن پوشیده آنجا قرار گرفت بار دیگر چهره ساده‌لوح و عادت شده خود را نمود. سرپرستار چشمهای ماما را بست، چون ماتررات و یان برونسکی گریه می‌کردند و کور بودند. من نمی‌توانستم گریه کنم، چون همه افراد دیگر، مردها و مادر بزرگ، هدویگ برونسکی و اشتفان، که به زودی چهارده ساله می‌شد، گریه می‌کردند. مرگ ماما مرا غافلگیر نکرده بود. برای اوسکار، که او را روزهای چهارشنبه به شهر کهنه و روزهای شنبه به کلیسای هرس یزو همراهی می‌کرد،

مرگش غیرمنتظره نبود، مگر نه چنین بود که گویی او سالها به سختی دنبال امکانی می‌گشت که رابطه‌ی سه گوش خود را بر هم زند، که گناه مرگش را به گردن ماتزرات، که احتمالاً از او متنفر بود، بیندازد، که یان بتواند خدماتش را در پست لهستان با این فکر ادامه دهد: او به خاطر من مرد، نمی‌خواست سر راه من باشد، خودش را قربانی کرد.

به رغم همه‌ی محاسباتی که آن دو، ماما و یان، هر وقت لازم می‌بود برای عشقشان تختخوابی بدون مزاحم فراهم سازند، قادر بدان بودند، و به رغم اینکه استعداد خود را در عشقبازی نشان دادند: اگر آدم بخواهد می‌تواند در وجود آن دو رومئو و ژولیت یا آن دو شاهزاده‌ای را بیابد که ظاهراً به هم نرسیدند، چون عمق آب زیاد بود. در حالی که ماما، که به موقع دعای میت بر او خوانده شد، که سرد بود و تحت تأثیر هیچ عاملی دیگر حرکت نمی‌کرد، زیر پوشش دعاها، کشیش آرام گرفته بود، من فرصت یافتم و علاقمند شدم پرستارها را، که اغلب پرستان بودند، زیر نظر بگیرم. دستهایشان را به نحوی دیگر و متفاوت با کاتولیک‌ها در هم فرو می‌بردند، می‌خواهم بگویم بیشتر متکی به خود، دعای پدر را با متنی متفاوت با متن کاتولیک آن می‌خواندند و بر خود صلیب رسم نمی‌کردند، بدان‌سان که مادر بزرگ کولجایچک بر خود رسم می‌کرد، برونسکی و من هم رسم کردیم. پدر ماتزرات - گاهی او را چنین می‌خوانم، گرچه او مرا احتمالاً تولید نکرده است - او، که پرستان بود، دعا خواندندش با پرستانهای دیگر تفاوت داشت، چون دستهایش را برابر سینه‌اش نمی‌گذاشت، بلکه انگشتهایش را پایینتر در سطح آلت تناسلی‌اش در هم فرو می‌برد و از مذهبی به مذهب دیگر جابجا می‌شد و ظاهراً از دعاخوانی خود شرمگین بود. مادر بزرگم کنار برادرش وینسنت برابر تخت متوفی زانو زده بود، به صدای بلند و بدون ملاحظه به زبان کاشوبی دعا می‌خواند، در حالی که وینسنت فقط لبهایش را می‌جنباند، احتمالاً به زبان لهستانی، در عوض چشمان پر از روحانیتش گشادتر می‌شد. مایل بودم طبل بزنم. به هر حال این همه حلب قرمز سفید را مرهون مامای بیچاره‌ام بودم. برخلاف آرزوی ماتزرات، قول طبل حلبی را در

گهواره من گذاشته بود، همچنین زیبایی ماما گه گاه، به خصوص زمانی که هنوز لاغر بود و نیازی به ورزش نداشت، به عنوان بهانه‌ای برای طبالی به من کمک کرده بود. عاقبت نتوانستم تسلط بر خود را حفظ کنم، در اتاق مرگ، مامایم را، بار دیگر تصویر کمال مطلوبم از زیبایی چشم خاکستری او را بر حلب متجسم ساختم و شگفت‌زده شدم که ماتررات بود که فوراً اعتراض سرپرستار را خاموش کرد و به نجوا گفت «بگذاریدش، پرستار، به همدیگر خیلی علاقه داشتند» و جانب مرا گرفت.

ماما می‌توانست خیلی خوش خلق باشد. ماما می‌توانست وحشت‌زده باشد. ماما می‌توانست به سرعت فراموش کند. با وجود این ماما حافظه خوبی داشت. ماما مرا از خود می‌راند و به رغم این با من در یک وان می‌نشست. ماما را گاهی از دست می‌دادم، ولی یابنده‌اش همراه خودش بود. وقتی شیشه‌ها را به آواز می‌شکستم، ماما آنها را چسب می‌زد. گاهی بر کرسی بی‌عدالتی می‌نشست، گرچه در اطراف، صندلی به حد کافی وجود داشت. حتی وقتی ماما دگمه‌هایش را می‌بست برای من به حد کافی پشت‌نما بود. ماما از کوران وحشت داشت و با وجود این دایم گردباد برپا می‌کرد. از درصد زندگی می‌کرد و دوست نداشت مالیات بپردازد. پشت کارت شناسایی‌اش بودم. وقتی ماما دل بازی می‌کرد، همیشه می‌برد. وقتی ماما مرد، رنگ شعله‌های قید طبل من پرید؛ ولی رنگ لاک سفید آن‌چنان تشدید شد که حتی چشم اوسکار را هم گه گاه می‌زد و می‌بایست آنها را ببندد.

ماما در گورستان زاسپه، که بعضی اوقات آرزو کرده بود، به خاک سپرده نشد، بلکه در گورستان کوچک برنتاو ماما را به خاک سپردند. در آنجا هفده سال بود که ناپدری او، گرگور کولجایچک باروت‌ساز، که از بیماری گریپ مرد، آرام گرفته بود. مشایعین، همان‌سان که در خاک‌سپاری یک عطار مرسوم است، زیاد بودند، تنها چهره مشتریان دایمی‌اش دیده نمی‌شد، بلکه نمایندگان فروش تعداد زیادی از مؤسسات و حتی افرادی از مغازه‌های رقیب، مثلاً عطار وین‌رایش و خانم بروبست که در خیابان هرتا مغازه بقالی داشت.

کلیسای کوچک گورستان برنتاو جای همه جمعیت را نداشت. بوی گل و لباسهای سیاه بید انداخته به مشام می‌رسید. در تابوت باز، مامای بیچاره‌ام چهره‌ای زرد و از پا درآمده می‌نمود. در جریان آن تشریفات پردردسر از این احساس رها نمی‌شدم: همین الان سرش را بلند می‌کند، بایست یک بار دیگر بالا بیاورد، هنوز هم چیزی در درونش دارد که می‌خواهد بیرون بیاید: نه فقط آن جنین سه ماهه که مثل من نمی‌داند موجودیت خود را بایست از کدام پدر متشکر باشد، تنها او نیست که می‌خواهد خارج شود و مثل اوسکار طبلی تقاضا کند، ماهی هم هست، قطعاً ساردین نیست، نمی‌خواهم از ماهی سوف حرف بزنم، منظورم یک تکه مارماهی است، مقداری الیاف گوشت مارماهی که سبز می‌زند، مارماهی مربوط به جنگهای دریایی، مارماهی بیرون جهیده از کله یک اسب، احتمالاً مارماهی تغذیه کرده از جسد پدرش یوزف کولجایچک که جریان رود او را برد و نصیب مارماهیها شد، مارماهی‌ای از مارماهی تو، چون مارماهی مبدل به مارماهی می‌شود...

ولی تهوع روی نداد. خود را نگاه داشت، همراه برد، در نظر داشت مارماهی را ببرد زیر خاک تابالاخره آرامش برقرار گردد.

چون مردها در تابوت را برداشتند و خواستند چهره مصمم و در عین حال متنفر مامای مرا بپوشانند، آنا کولجایچک خود را به آغوش مردها انداخت، آنگاه در حالی که گل‌های جلوی تابوت را لگد می‌کرد، روی دخترش افتاد و گریه کرد، پارچه‌های سفید و گرانقیمت مربوط به خاک‌سپاری را از هم درید و به زبان کاشویی فریاد کشید.

خیلیها بعدها گفتند، او پدر احتمالی من، ماتزرات را نفرین کرده و او را قاتل دخترش خوانده است. افسانه ماما را به ارث برد و اجازه نداد ماتزرات به ظاهر گناهِش را در مورد به ظاهر بدبختی من فراموش کند. دائماً از ماتزرات شکایت می‌کرد، گرچه ماتزرات، به رغم همه مسایل سیاسی و تقریباً از روی بی‌میلی، در طی سالهای جنگ شکر، عسل مصنوعی، قهوه و نفت او را تأمین می‌کرد.

سبزی فروش گرف و یان برونسکی، که به صدای بلند و زنانه گریه می کردند، مادر بزرگ را از روی تابوت کنار زدند. مردها توانستند در تابوت را ببندند و بالاخره چهره‌هایی را بنمایانند که نعش برها همیشه، هنگامی که زیر تابوت قرار می گیرند، می نمایانند. در گورستان نیمه دهقانی برنتاو با گورهای دو طرف خیابانی با درختان نارون، با کلیسای کوچکش که به نظر می رسد برای ساختن محفل تولد مسیح قطعه‌ای مناسب برای چسباندن باشد، با فواره زیبایش، با پرندگان سرزنده‌اش، من پشت سر ماتزرات پیشاپیش مشایعین در خیابان تمیز با پرچینهای منظم چیده برای نخستین بار شکل تابوت را به دقت مشاهده کردم. بعدها فرصت یافتم باز هم نگاهی بر آن چوب سیاه، قهوه‌ای، که برای آخرین هدف مصرف می شود، بیندازم. تابوت مامای بیچاره من سیاه بود. به نحوی مطلوب در قسمت مربوط به پاها باریکتر می شد. آیا در این دنیا شکلی وجود دارد که از نظر تناسب اندازه‌ها تا بدین حد شبیه به انسان باشد و متناسب او باشد؟

اگر تختخوابها هم این گرایش را در قسمت مربوط به پاها داشتند، برایشان ممکن می بود که همه انواع عادت شده و اتفاقی دراز کشیدن ما را بدین سان مشخص در سمت پاها باریکتر سازند. چون هر اندازه هم ما خود را پهن کنیم، در نهایت پایه باریک است که پاهای ما را شکل می دهد، که از پهنای سر، شانه‌ها، جثه به سوی پاها به باریکتر شدن گرایش دارد.

ماتزرات پشت سر تابوت می رفت. کلاه سیلندرش را در دست گرفته بود و با گامهای آرام کوشا بود، به رغم غصه‌ای سخت، زانوهایش را راست نگاه دارد. هر وقت گردن او را می دیدم، دلم برایش می سوخت: پشت سرش، دو گوش وحشت زده که بین یقه و ریشه‌های مو روئیده بودند.

چرا مادر تروچینسکی دست مرا گرفته بود و چرا گرتشن شفلر یا هدویگ برونسکی نگرفته بودند؟ در طبقه دوم ساختمان استیجاری ما زندگی می کرد، لابد اسم کوچک نداشت، چون همه جا به نام مادر تروچینسکی معروف بود.

پیشاپیش تابوت، عالیجناب وینکه با خدام کلیسا و مجمر تعمیر نگاه من از پس گردن ماتزرات به پشت گردن نعش برها، که چپ و راست زیر تابوت بودند، افتاد. با آرزو و خواستی می بایست جنگید: اوسکار می خواست برود بالای تابوت. در آن بالا بنشیند و طبل بزند، نه بر حلب، بلکه می خواست روی در تابوت با چوبهای طبالی کند. در همان حال که آن را تلوتلوخوران حمل می کردند، می خواست سواری بگیرد. در همان حال که به پیروی از عالیجناب دعا می خواندند، اوسکار می خواست برایشان طبالی کند. در همان حال که تابوت را روی تخته و طناب گذاشتند، اوسکار مایل بود روی آن بماند. در جریان وعظ زنگوله‌های نیایش، رایحه عنبر و آب متبرک، اوسکار می خواست که حرفهایش را با چوب طبلها بر در تابوت طبالی کند و همچنان برجایش بماند، در حالی که تابوت را به کمک طنابها در گور فرو می بردند. اوسکار می خواست با ماما و جنین به گور رود. در آن پائین بماند، در حالی که بازماندگان مشتتهای پر از خاک خود را بر او فرو می ریختند، اوسکار نمی خواست بالا بیاید، می خواست بر قسمت باریک شده تابوت بنشیند، طبالی کند، اگر ممکن می بود در زیر خاک هم طبالی کند تا آنکه ماما برای او، تا او برای ماما، تا هریک به عشق دیگری متعفن گردند، گوشتشان رابه زمین و ساکنین زمین بدهند، حتی استخوانهایشان را، اوسکار میل داشت برای غضروفهای لطیف جنین طبالی کند، اگر ممکن می بود، اگر مجاز می بود.

هیچکس روی تابوت ننشسته بود. بی کس در زیر درختان نارون و بید مجنون گورستان برنتاو معلق بود. مرغان خال خال خادم کلیسا که بین قبرها به دنبال کرم نوک می زدند، چیزی نکاشته بودند و با وجود این برداشت می کردند. آنگاه بین درختان غان در دنبال ماتزرات، دست در دست مادر تروچینسکی، پشت سرم مادر بزرگ - گرف و یان او را هدایت می کردند - وینسنت برونسکی بازو در بازوی هدویگ، مارگای کوچک و اشتفان دست در دست در جلوی شفلرها، لاپ شاد ساعت ساز، هیلانت پیر، ماین ترومپتیست، ولی بدون سازش و تا حدی هوشیار.

وقتی همه چیز تمام شد و مردم شروع به تسلیت گفتن کردند، متوجه زیگیس موند مار کوس شدم. سیاه پوش و دستپاچه از کسانی پیروی کرد که به ماتزرات، من، مادر بزرگ و برونسکی‌ها دست می‌دادند، خواست چیزی غرغر کند. ابتدا نفهمیدم الکساندر شفلر از مار کوس چه خواست. به زحمت همدیگر را می‌شناختند، اگر اصولاً همدیگر را می‌شناختند. عاقبت ماین موزیسین هم خطاب به اسباب‌بازی فروش چیزی گفت. پشت پرچین کوتاهی از آن نوع گیاه که اگر بین انگشتان مالش داده شود تلخ مزه است و رنگ پس می‌دهد بودند. خانم کاتر با دخترش سوزی که کمی زود رشد کرده بود پشت دستمالش عرق می‌ریخت، در این موقع به ماتزرات تسلیت می‌گفت، از این کار صرف‌نظر نکرد که بر سر من هم دست مهر بکشد. پشت پرچین صدا بلند شد، ولی نامفهوم ماند. ماین ترومپتیست با انگشت سیاه‌اش به لباس سیاه مار کوس می‌زد، او را جلوی خودش هل می‌داد، بازوی چپ زیگیس موند را گرفت، در حالی که شفلر خود را به بازوی راست او آویزان ساخته بود، هر دو مواظب بودند که مار کوس که عقب عقب می‌رفت، پایش به سنگهای قبر گیر نکند، او را به خیابان اصلی راندند و به زیگیس موند نشان دادند در گورستان کجاست.

به نظر رسید از اطلاعی که دریافت کرده تشکر کند، به جانب در خروجی رفت، کلاه سیلندرش را بر سر گذاشت و دیگر سرش را برنگرداند، گرچه ماین و استاد نانو به دنبالش می‌نگریستند. نه ماتزرات و نه مادر تروچینسکی، هیچ کدام متوجه نشدند که از دست آنان و از دست تسلیت‌گویان در رفتم. بدین سان، مثل اینکه لازم می‌بود، اوسکار عقب رفت و از کنار گور کن و همکارانش گذشت، آن وقت دوید، توجهی به پیچکها نکرد و به درختان غان، همراه با زیگیس موند مار کوس به در خروجی رسید.

مار کوس تعجب‌زده گفت «اوسکار کوچولو! بگو، با مار کوس اینجا چه می‌کنی؟ مگه مار کوس چکار کرده که ایطور باهاش می‌کنی؟»
نمی‌دانستم مار کوس چه کرده بود، دست از عرق خیسش را گرفتم، همراهش از در آهنگری شده باز گورستان بیرون رفتم و هر دو، آن حافظ‌طلبها و

من طبال، اغلب بر طبلمهای او، شوگرلئو را، که به بهشت اعتقاد داشت، دیدیم. مارکوس، لئو را می‌شناخت، چون لئو در شهر آدم مشهوری بود. من از شوگرلئو چیزهایی شنیده بودم، می‌دانستم که برای لئو، که هنوز دانشجوی الهیات بود، در یک روز آفتابی جهان، مقدسات و مذهب، آسمان و جهنم، زندگی و مرگ آنچنان کامل جابجا شد، که از آن پس تصویر لئو از جهان، از همه آنها گرچه دیوانه ولی با وجود این کامل و مجلل جلوه گر بود.

شغل شوگرلئو این بود که پس از مراسم خاکسپاری - و از هر وفاتی مطلع بود - در لباس سیاه برق افتاده نامرتب، با دستکشهای سفید در انتظار جماعت عزادار بماند. مارکوس و من فهمیدیم که در اینجا، برابر در آهنگری شده گورستان برنتاو از نظر شغلی ایستاده است و با دستکشی آماده برای تسلیت‌گوئی، چشمان آبی کمرنگش رامی‌گرداند و با بزاق دهانش جماعت عزادار را ترشح می‌کند.

در اواسط ماه مه: روزی گرم و آفتابی. پرچینها و درختان را پرندگان اشغال کرده بودند. مرغانی قدقد کن، که با وجود خودشان و تخمشان جاودانگی رامفهوم می‌ساختند، جیرجیر در هوا، سبزی تازه روئیده بدون غبار. شوگرلئو کلاه سیلندر چروک خورده خود را در دست چپ دستکش پوشیده‌اش نگاه داشته بود، سبک، در حال رقص، چون واقعاً متبرک پنج انگشت دستکش چروک پوشیده‌اش را جلوی مارکوس و من آورد، آنگاه گویی در جریان باد در برابر ما ایستاده، گرچه هوا هیچ حرکتی نداشت، سرش را کج نگاه داشت و با لکنت زبان چیزی گفت، چون مارکوس نخست با تأمل، سپس محکم دست لختش را در دستکش لئو گذاشت، لئو دنبال کرد: «چه روز زیبایی. حال آنجاست که همه چیز ارزان است. آقایان دیدند؟ *Habemus ad Dominum* (نزد خدایش مستقر شد.) از اینجا گذشت، عجله داشت، آمین.»

ما هم آمین گفتیم، لئو زیبایی روز را تأیید کرد و چنان نمود که گویا مسیح را هم دیده است. پشت سرمان از داخل گورستان صدای جماعت عزادار را شنیدیم که می‌آمدند. مارکوس دستش را از دست دستکش پوشیده لئو بیرون

آورد، برای انعام دادن وقت یافت، نگاهی به من کرد و با عجله و دستپاچه به جانب تا کسی ای رفت که برابر پست برنتاو ایستاده بود.

وقتی بار دیگر دست مادر تروچینسکی را در دست داشتم، غباری را دیدم که مارکوس را پوشاند. شوگرلئو به همه تسلیت گفت که گروهی و چند نفره می آمدند. جماعت عزادار را متوجه زیبایی روز کرد، از هر کس پرسید که آیا مسیح را دیده است و طبق معمول انعامی کوچک یا بزرگ دریافت داشت یا اصلاً انعام نگرفت. ماتزرات و یان برونسکی دستمزد نعش کشها و گورکنها را، خادمین کلیسا و عالیجناب وینکه را پرداختند، عالیجناب وینکه با ندانم کاری فرصت داد شوگرلئو دستش را ببوسد و با دستی بوسیده شده جماعت عزاداران را که کم کم پراکنده می شدند آموزش داد.

ولی ما، مادربرزگ، برادرش وینسنت، برونسکی ها با بچه هایشان، گرف بدون زنش و گرتشن شفلر در دو گاری یک اسبه سوار شدیم. از کنار گلد کروگ، از وسط جنگل، از مرز لهستان در آن نزدیکی رد شدیم و برای سور پشت سر مرده به بیساو رفتیم.

یورت وینسنت برونسکی در گودی قرار گرفته بود. برابر آن درخت تبریزی کاشته شده بود تا برق را منحرف سازد. در انبار را از پایه در آوردند، روی پایه های چوبی گذاردند، رومیزی را روی آن گسترده کردند. اشخاص دیگری از یورت های همسایه آمدند. حاضر شدن غذا وقت گرفت. ما برابر انبار میز را چیده بودیم. گرتشن شفلر مرا روی زانویش نشانده. غذا چرب بود، آنگاه شیرین، باز چرب، سوپ سیب زمینی، آجوه، یک غاز و یک توله خوک، کیک، کالباس، کدوی در سرکه و قند انداخته، حلیم قرمز با خامه ترش، اوایل شب کمی باد وزید، در داخل انبار، موشها خش خش می کردند. بچه های برونسکی با بچه های همسایه یورت را اشغال کرده بودند. با چراغ نفتی ورق هم برای بازی اسکات روی میز آمد. عرق سیب زمینی سر جایش بود. لیکور تخم مرغ خانگی هم وجود داشت. خوشحال می ساخت. گرف که نمی نوشید ترانه می خواند. کاشوبها هم ترانه خواندند، ماتزرات در اولین دور بازی ورق داد، یان در دومین

دور و سرکارگر آجرپزی در دور سوم. حالا متوجه شدم که مامای من جایش خالی است. تا اواسط شب بازی کردند، ولی هیچکس توفیق نیافت با رنگ دل بازی راببرد. وقتی بان برونسکی دل بدون چهار سرباز آتو گرفت، و بدون آنکه مشخص گردد چرا باخت، شنیدم که ماتزرات کوتاه و بلند می گوید: «آگنز قطعاً این بازی را می برد.»

در این موقع از روی زانوی گرتشن لغزیدم پایین، بیرون مادر بزرگم و برادرش وینسنت را یافتم، روی مالبند گاری نشسته بودند. وینسنت به صدای نیمه بلند به زبان لهستانی با ستارگان حرف می زد. مادر بزرگ نمی توانست گریه کند، ولی گذاشت که من زیر دامنهایش بروم. امروز چه کسی مرا زیر دامنهایش می گیرد؟ چه کسی نور خورشید و نور لامپا را از من می پوشاند؟ چه کسی بوی کره داغ کرده، کمی تند شده را می دهد، که مادر بزرگ من زیر دامنهایش جمع می کرد، ماوا می داد، انبار می کرد و به من هم می داد، تا بدان عادت کنم، تا از آن خوشم بیاید.

زیر چهار دامن مادر بزرگ خوابم برد، اولش به مامای بیچاره ام کاملاً نزدیک بودم که همانند من ساکت بود، گرچه نه آنچنان بی نفس که در جعبه اش که در قسمت مربوط به پا باریک می شد، آرام گرفته بود.

پشت هربرت تروچینسکی

می گویند هیچ چیز نمی تواند جای مادر را بگیرد، کمی پس از دفن ماما، نبودنش را متوجه شدم. ملاقاتهای پنج شنبه از مغازه زیگیس موند مارکوس موقوف شد، هیچ کس مرا نزد پرستار اینگه با لباس سفید کارش نمی برد، به خصوص شبهای شنبه مرگ ماما به نحو زجرآوری مشخص می گردید، ماما دیگر برای اعتراف به کلیسا نمی رفت.

بنابراین از شهر قدیم، مطب دکتر هولاتس، کلیسای هرس یزو دور ماندم. علاقه ام را به تظاهرات از دست دادم. چگونه ممکن بود رهگذران راجلوی ویتترینها بکشانم، وقتی حتی شغل اغفالگری اوسکار هم بی بو و خاصیت شده بود؟ دیگر ماما وجود نداشت که مرا به تآثر شهر برای دیدن افسانه کریسمس ببرد، به سیرک کرونه یا سیرک بوش ببرد. سه دقیقه تنها، ولی غرغرکنان می رفتم دنبال درس خواندن، بی حوصله از خیابانهای حومه شهر می گذشتم و به جاده کلین هامر می رسیدم تا گرتشن شفلر را، که از کاتالوک سفرهای کا.د.

اف. برایم درباره سرزمین خورشید نیمه شب می‌خواند، ملاقات کنم، در حالی که خودم بین راه راسپوتین رابا گوته مقایسه کرده بودم و در این مقایسه هم هرگز به پایانی نرسیده بودم، ناچار خود را از این گردش نور و ظلمت اغلب به کمک آموزش تاریخ نجات می‌دادم. جنگ به خاطر رم، تاریخ امپراطوری شهر دانزیک و تقویم جهازهای کولرز متون استاندارد قدیمی‌ای بودند که مرا با دانشی جهان گسترده آشنا می‌ساختند. به این ترتیب امروز هم قادرم برایتان درباره ضخامت پوشش محافظ، تجهیزات، آب‌اندازی، اتمام و تعداد سرنشین همه کشتیهایی که در جنگ دریایی اسکاگرات شرکت داشتند، در آنجا غرق شدند یا خسارت دیدند توضیح دهم.

به زودی چهارده ساله می‌شدم، تنهایی را دوست داشتم و گردش می‌رفتم. طبلم همراهم می‌رفت، ولی کمتر و با رعایت صرفه‌جویی طبالی می‌کردم، چون با رفتن ماما به دست آوردن طبل حلبی مشکوک بود و همین‌طور هم ماند.

در پاییز سی و هفت یا در بهار سی و هشت؟ به هر حال در بلوار هیندبورگ به سوی شهر پیش می‌رفتم، حدود کافه فیریارزسایتن بودم، برگها فرو می‌ریختند یا جوانه‌ها باز می‌شدند، به هر حال در طبیعت واقعه‌ای روی می‌داد؛ در آنجا دوست و استادم ببرا را ملاقات کردم، که مستقیم از نسل پرنس اویگن، بنابراین از نسل لویی چهاردهم بود.

سه سال یک‌دیگر را ندیده بودیم و با وجود این در بیست قدمی همدیگر را شناختیم. تنها نبود، به بازویش زیبارویی ظریف، جنوبی، شاید دو سانتیمتر کوچکتر از ببرا، سه‌انگشت بزرگتر از من تکیه داده بود، که روزویتارا گونا معرفی شد، مشهورترین خواب‌گرد ایتالیا.

ببرا از من برای نوشیدن یک فنجان قهوه ترک در فیریارزسایتن دعوت کرد. ما در آکواریم نشستیم و خانمها زیر لب می‌گفتند: «لی‌لی پوت‌ها را نگاه کن، لیزبت، آنان را دیدی؟ آیا در سیرک کرونه روی صحنه می‌آیند؟ اگر ممکن باشد باید برویم.»

ببرا به من لبخند زد و هزاران چین ظریف، به زحمت مشهود بر چهره نمود. پیشخدمت، که قهوه ترک را آورد، خیلی بلندقد بود. وقتی خانم روزویتا شیرینی سفارش داد، به آن مرد فراک پوشیده گویا در دنیای رویا می‌نگریست. ببرا مرا ورنه‌انداز کرد: «به نظر می‌رسد اوضاعش خوب نباشد. شیشه‌شکن ما. گرفتاری کجاست، دوست من؟ شیشه دیگر تمایلی ندارد یا صدا کم آمده است؟»

آن‌سان که جوان و بی‌باک بودم، اوسکار خواست فوراً نمونه‌ای از هنر هنوز پزمرده نشده خود را نمایش دهد. اطرافم را نگریدم، سطح بزرگ شیشه‌ای جلوی ماهیهای تزئینی و گیاهان زیرآبی آکواریوم را در نظر گرفتم، ببرا، قبل از اینکه شروع به آوازخوانی کنم گفتم: «نه، رفیق من! ما همین‌طور هم باور داریم. خواهش می‌کنم خرابی، سیل و مرگ ماهی راه نیندازید!»

شرم‌زده عذرخواهی کردم، به خصوص از سینیور روزویتا که یک بادزن مینیاتور بیرون کشید و هیجان‌زده خود را باد زد.

کوشیدم توضیحی بدهم «مامای من مرد، نمی‌بایست این کار را می‌کرد. به او ایراد دارم، مردم همه‌اش می‌گویند مادر همه چیز را می‌فهمد، احساس می‌کند. مادر همه چیز را می‌بخشد. همه اینها شعارهای روز مادر است. او مرا گورزا می‌دانست. اگر که می‌توانست گورزا را کنار گذاشته بود، ولی او نمی‌توانست مرا دور بیندازد، چون بچه‌ها، حتی گورزاها، در اسناد ثبت می‌شوند و نمی‌شود به سادگی آنان را دور انداخت. و برای اینکه من گورزا بودم، چون خودش، اگر مرا دور می‌انداخت، در واقع خودش را دور انداخته بود از این کار خودداری کرد. یا من یا این گورزا، از خودش پرسید، آن وقت کار خودش را تمام کرد، فقط ماهی می‌خورد آن هم نه ماهی تازه، از معشوقهایش وداع کرد و حالا که در برنتا و آرام گرفته همه می‌گویند، معشوقهایش و مشتریان مغازه می‌گویند: «یا گورزا او را به گور فرستاد. یا» به خاطر اوسکار کوچولو دیگر نمی‌خواست زنده باشد. اوسکار او را کشت. »

غلو می‌کردم، شاید می‌خواستم سینیورا روزویتا را تحت تأثیر قرار دهم. به

هر صورت بیشتر مردم گناه مرگ ماما را متوجه ماتزرات و به خصوص یان برونسکی می‌دانستند. ببرا متوجه شد. «دوست عزیز شما غلو می‌کنید. از فرط حسادت از مامای مرحومتان گله‌مندید. چون به گور رفت، احساس می‌کنید به شما بی‌اعتنایی شده است. شما به او مفرورید، همان‌طور که از ملزومات یک ژنی است!»

آنگاه پس از کشیدن آهی و نگاهی به سینیورا روزویتا ادامه داد «ساده نیست، در اندازه‌ها پایدار ماندن. انسان دوست بودن بدون رشد ظاهری، چه وظیفه‌ای، چه شغلی!»

روزویتا را گونا، خواب‌گرد ناپلی، که به همان اندازه پوست صاف داشت که پوست چروک خورده، که حدس زدم هیچ‌ده ساله است، پس از تنفس بعدی، هشتاد ساله - احتمالاً نود ساله، پیرزنی تحسین‌آمیز، سینیورا روزویتا لباس شیک سبک انگلیسی دوخت خیاط آقای ببرا را نوازش می‌کرد، آنگاه با چشمان دریای مدیترانه‌ای آلبالویی رنگش، صدای گرفته‌ای که نوید میوه تازه می‌داد، که مرا تکان می‌داد و بی‌حرکت بر جا می‌نشانده، گفت: «کارسیمو اوسکار نلو! چه خوب او را درک می‌کنم، دردش را! آندیامو، با ما بیایید، میلانو، باریگی، تولدو، گواتمالا!»

سرم نزدیک بود گیج رود. آن دست جوان پیر را گرفتم. دریای مدیترانه بر ساحل من فرو کوبید، درختان زیتون در گوشه‌هایم نجوا کردند: «روزویتا مثل مامایش خواهد بود، روزویتا او را درک می‌کند، او، این خواب‌گرد بزرگ، که درون همه را می‌نگرد، که همه را می‌شناسد، فقط خود را نه، مامامیا، فقط خود را نه. دیو!»

با تعجب را گونا ناگهان وحشت‌زده دستش را از دست من بیرون کشید، تازه شروع کرده بود درون مرا بنگرد و با نگاه خواب‌گرد خود آن را روشن سازد. قلب چهارده ساله گرسنه من او را وحشت‌زده کرد؟ برایش روشن شد که روزویتا، خواه دوشیزه خواه پیرزن برای من به مفهوم روزویتا بود؟ به زبان ناپلی چیزی نجوا کرد، لرزید، بر خود صلیب رسم کرد، مثل اینکه وحشتی که از من

به او سرایت کرده بود تمامی نداشته باشد، پشت بادزنش، بی آنکه چیزی بگوید، پنهان شد. سردرگم توضیح خواستم، از آقای ببرا خواهش کردم حرفی بزند. ولی حتی ببرا هم به رغم نسل مستقیم پرنس اویگن تسلط بر خود را از دست داده بود، نامفهوم چیزی گفت، بالاخره ادامه داد: «ژنی شما، دوست جوان، ژنی آسمانی ولی در عین حال شیطانی شما، ژنی شما روزویتیای خوب مرا گیج کرده، و من هم باید اذعان کنم که بی‌پروایی خاص شما، باید گفت بی‌پروایی مهاجم شما برای من هم بیگانه است، گرچه کاملاً غیر قابل درک نیست. ولی یکسان است.» ببرا خود را جمع و جور کرد «که شخصیت شما چگونه بناشده است. به گروه اعجاز‌گران ببرا پیوندید. با کمی خودداری و محدودیت بایست برایتان ممکن گردد، حتی در شرایط سیاسی امروز هم، برای خودتان تماشاچی بیابید.»

فوری درک کردم که ببرا، که به من توصیه کرده بود همیشه روی تریبون بایستم و هرگز برابر تریبون نایستم، خودش قاطی پیاده‌ها شده است، گرچه همچنان درسیرک نمایش می‌دهد. بنابراین اصلاً جا نخورد که پیشنهادش را مودبانه و با اظهار تأسف رد کردم. سینیورا روزویتا پشت بادزنش، به نحوی که شنیده شد، راحت نفس کشید و چشمان مدیترانه‌ایش را به من نمایاند.

ساعتی دیگر گپ زدیم، از پیشخدمت خواستم یک لیوان آبخوری خالی بیاورد، برش قلبی را در لیوان به آواز خواندم، با لب‌های مضرس، دورتادور لیوان نبشته: «اوسکار برای روزویتا» لیوان را به او هدیه کردم، خوشحال شد، ببرا پرداخت و انعامی مفصل داد، قبل از آنکه برویم.

تاسالن ورزش آن دو مرا همراهی کردند. با چوب‌های طبالی تریبون عربان را در انتهای دیگر مای‌ویزه به آنان نشان دادم و - اکنون به خاطر می‌آورم بهار سال سی و هشت بود - برای استاد ببرا درباره طبالی زیر تریبون توضیح دادم.

ببرا دستپاچه لبخندی زد، راگونا چهره‌ای جدی نمایان ساخت. همین که سینیورا چند قدمی دور شد، ببرا ضمن وداع در گوشم نجوا کرد: «تسلیم

شدم! دوست عزیز، چطور ممکن است که همچنان معلم شما بمانم، اوه، سیاست کثیف!»

آن گاه همانند سالهای قبل، زمانی که بین واگنهای مسکن سیرک با او برخورد کرده بودم، پیشانی مرا بوسید، خانم روزویتا به من دست داد، دستش همچون چینی سرد بود، و من مودب، برای یک پسر بچه چهارده ساله بیش از حد آموخته، روی انگشتان خواب گرد خم شدم.

ببر دستش را تکان داد «پسرم ما باز هم همدیگر را می‌بینیم، زمان هر طور که باشد آدمهایی مثل ما یکدیگر را گم نمی‌کنند.»

سینیورا به من تذکر داد «پدرانان را ببخشید! به زندگی شخصی خودتان عادت کنید تا قلب آرامش بیابد و برای شیطان ناخوشایند گردد!» چنان بود که گویا سینیورا بار دیگر، ولی باز هم بدون نتیجه، مرا تعمیم داد. شیطان دور شو - ولی شیطان دور نمی‌شد. آن دو را غمگین و با قلبی خالی از پشت مشاهده کردم، دست تکان دادم، وقتی در تا کسی سوار شدند کاملاً از چشم پنهان گشتند؛ آن اتومبیل فورد را برای آدمهای بزرگ ساخته بودند، وقتی دوستان مرا همراه برد تا کسی خالی به نظر رسید و در جستجوی مسافر.

گرچه کوشیدم ماتررات را برای دیدن سیرک ترغیب کنم، ولی ماتررات را نمی‌شد ترغیب کرد، کاملاً خود را وقف عزای مامای من کرده بود، که در حقیقت هرگز تصاحبش نکرد. ولی چه کسی ماما را به طور کامل تصاحب کرد؟ حتی یان برونسکی هم نه، حداکثر من، چون اوسکار بیش از همه از غیبت او زجر می‌کشید، جریان زندگانی روزانه‌اش به هم خورده بود، حتی مشکوک شده بود. ماما مرا فریب داده بود، از پدرهایم انتظاری نمی‌رفت. استاد ببر هم استاد خودش را در وجود وزیر تبلیغات، گوبلز یافته بود. گرتشن شفلر به تمامی خود را وقف برنامه کمک کرده بود. هیچ کس نبایست گرسنگی بخورد، هیچ کس نبایست بلرزد. خودم را با طبلم مشغول می‌کردم و روی حلب نازک شده و در گذشته سفیدم، کاملاً تنها می‌ماندم. شبها ماتررات و من روبروی هم می‌نشستیم. او در کتابهای آشپزی‌اش ورق می‌زد، من روی سازم

شکوا می کردم. گاهی ماتزرات گریه می کرد و سرش را لای کتاب آشپزی پنهان می ساخت. یان برونسکی کمتر به خانه ما می آمد. با توجه به مسایل سیاسی هر دو معتقد بودند آدم باید مواظب باشد، آدم نمی داند خرگوش به کجا خواهد دوید. بنابراین دوره اسکات با سومین مرد در حال تغییر، که در ساعات دیروقت شب، با صرف نظر کردن از بحث سیاسی، در اتاق نشیمن، زیر چراغ آویز برپا می شد، دایم کمتر تشکیل می شد. ماما بزرگم آنرا راه بیساو به جاده لابر را دیگر پیدا نمی کرد. از ماتزرات، شاید هم از من گله داشت، شنیدم که می گفت: «آگنز من مرد، چون این طبالی رو دیگه نتونس تحمل کونه.»

اگر هم در مرگ مامای بیچاره ام گناهکارم، ولی با وجود این محکمتر به طبیل شرمزده ام چسبیده بودم؛ چون طبیل آن سان که مادر می مرد، نمی مرد، می شد آن را از نو خرید، می شد آن را توسط هایلاننت پیر یا لاب شاب ساعتساز تعمیر کرد، مرا درک می کرد، همیشه پاسخ درست می داد، به من وفادار بود، همان طور که من به او وفادار بودم. هر وقت منزل برایم تنگ می شد، خیابان برای من چهارده ساله زیادی کوتاه یا بلند بود، هر وقت در روز فرصتی برای اغفالگری برابر ویتترین دست نمی داد و شبها هم اغفالگری به حد کافی موثر واقع نمی شد تا بتوان در ورودی خانه ها اغفالگری قابل اعتمادی را به نمایش گذارد، با ضرب از پلکان چهار طبقه بالا می رفتم، یکصد و شانزده پله را می شمردم، در هر طبقه توقف می کردم، به صداهایی گوش می دادم که از در پنج منزل در هر طبقه شنیده می شد، چون برای شایعه ها هم، همان سان که برای من، این منزلهای دو اتاق و نیمه زیادی تنگ بود.

در اوایل گاه گاه سعادت برخوردار با ماین ترومپتیست را داشتم که مست زیر شیروانی بین چهارچوب تخت خوابها با مهارت کامل در ترومپت خود می دمید و باعث لذت طبیل من می شد. در ماه مه سی و هشت از عرق اردج دست برداشت، به مردم اعلام کرد: «حالا زندگی تازه ای را شروع می کنم!» عضو گروه موزیک سواران اس آ شد. از آن پس چکمه پوشید، شلوار با خشتک چرمی، کاملاً هوشیار او را می دیدم که در پلکان، پنج پله را یک جا بالا می جهد.

چهار گریه‌اش را، که یکی اسمش بیسمارک بود، هنوز نگاه داشته بود، چون بطوری که حدس زده می‌شد، گه گاه عرق اردج فاتح می‌گشت و استعداد نوازندگی‌اش را بیدار می‌ساخت.

به ندرت در منزل لاب‌شاد ساعت‌ساز را می‌زدم، مردی ساکت بین صدها ساعت پر جنجال. چنین زیاده‌روی در استهلاک زمان را حداکثر می‌توان هر ماه یک‌بار پذیرفت.

هایلانت پیر هنوز هم انباری خود را در حیاط خانه استیجاری داشت. هنوز هم میخهای کج را با چکش راست می‌کرد. خرگوش و بچه خرگوش هم مثل گذشته وجود داشت. ولی بچه‌های حیاط فرق کرده بودند. حالا اونیفورم می‌پوشیدند و کراوات سیاه می‌بستند، دیگر سوپ آجر نمی‌پختند. کسانی را که رشد می‌کردند و از من بزرگتر می‌شدند نمی‌توانم به نام بخوانم. نسلی دیگر بود، نسل من مدرسه را تمام کرده بود، دوران کارآموزی را می‌گذرانند: نوخی ایکه سلمانی شد، آکسل میشکه می‌خواست جوشکار شود و در کشتی‌سازی شیش‌آو کار کند. سوزی کاتر، که در فروشگاه اشترن فلد فروشندگی می‌آموخت، هم‌اکنون رفیق پسر داشت. چطور طی سه یا چهار سال همه چیز می‌تواند عوض شود. گرچه هنوز هم روزهای فرش‌تکانی وجود داشت، ولی تک‌تک صدایش بلند می‌شد و آن هم فقط دو روز در هفته: از زمان قدرت‌یابی هیتلر جاروبرقی در خانه‌داریها زیادت‌ر می‌شد، چهارچوب فرش‌تکانی تنها می‌ماند و حالا دیگر فقط در خدمت گنجشکان بود.

بدین ترتیب فقط پلکان و زیر شیروانی برایم باقی ماند. در زیر شیروانی متون محبوبم را دنبال می‌کردم، در پلکان هر وقت می‌خواستم با کسی حرف بزنم اولین در دست چپ را در طبقه‌دوم می‌زدم. مادر تروچینسکی همیشه باز می‌کرد. از وقتی در گورستان برنتاو دست مرا گرفته بود و به قبر مامای بیچاره‌ام هدایت کرده بود، هر وقت اوسکار با چوبهای طبالی‌اش به دنبال تماسی می‌گشت، همیشه در را برویم باز می‌کرد.

«خوب حالا زیاد بلند طبالی نکن. هربرت یک کم خوابیده، چون بازم